



شا پولانگ

فصل سوم - ژنرال پرآوازه

مترجم...Cercis

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

خانواده‌ی ژو چندین زمین داشتند، ژو بایهه هم یک نظامی بود. زندگی در این مناطق محلی آنچنان بد هم نبود. با ثروت اندکی که داشتند، خدمتکار پیری استخدام کرده بودند تا پخت‌وپز و شست و روب را انجام دهد.

سپیده که سر زد، خدمتکار پیر خانواده‌ی ژو آرام آرام درست کردن صبحانه را به پایان رسانید و درب اتاق مطالعه‌ی چانگ گنگ را پشت سر هم چند تقه زد:

"ارباب جوان، خانوم پرسیدن صبحانه رو اتاق ایشون میل میکنید یا نه؟"

چانگ گنگ که تمرکزش سر تمرین خوشنویسی از نمونه‌های روبرویش بود با صدای خدمتکار، دستش لحظه‌ای متوقف شد. همان جواب همیشگی:

"نه، مادر سکوت و آرامشو ترجیح میدن، مزاحمشون نمیشم. میشه از طرف من ازشون تشکر کنی؟"

خدمتکار پیر از جوابش تعجبی نکرد. چیز جدیدی نبود. این رفت‌وآمدهای بین این مادر و فرزند برنامه‌ی هرروزش بود.

واقعاً که عجیب بود. ژو بایهه بود که نقش ناپدری داشت؛ ارتباط خونی در واقع بین چانگ گنگ و شیو نیانگ جریان داشت. ولی مگر آنکه ژو بایهه خانه می‌بود که این‌ها باهم سر یک میز غذا بخورند، به‌هم محل بدهند، به هم احترام بگذرانند، یا نظر یکدیگر را تایید کنند. به محض اینکه مرد خانواده خانه را ترک می‌کرد، این دو نفر از غریبه‌ها هم غریبه‌تر می‌شدند و پشیزی به هم توجه نمی‌کردند. با اینکه در یک خانه زندگی می‌کردند اما چانگ گنگ هرگز از درب اصلی وارد نمی‌شد. هرروز خدا از درب کناری می‌رفت به خانه‌ی همسایه بغلی. می‌شد ماه‌ها بگذرد و مادر و پسر یک بار هم یکدیگر را نبینند و آب از آب هم تکان نخورد.

حتی قبلش هم که چانگ گنگ به مریضی‌ای که او را به مرگ انداخته، دچار شده بود هم با بی‌تفاوتی نگاهی به او انداخت و رفت؛ دریغ از نشانه‌ی کوچکی از دلواپسی که این پسر قرار است بمیرد یا زنده بماند.

آخرش هم شیلیو برش داشت و برد تا از او مراقبت کند.

خدمتکار پیر همیشه شک داشت که چانگ گنگ اصلاً فرزند خونی شیو نیانگ هست یا نه. گرچه چون شکل و شمایلشان بی‌شابهت به یکدیگر نبود، حتماً یک نسبت خونی‌ای داشتند.

اصلاً اگر او واقعاً بچه‌ی زنی به آسیب‌پذیری و شکنندگی شیو نیانگ که حتی از کشور خودش هم دور مانده و توان دفاع از خودش را هم ندارد نیست، چرا او را تا حالا رها نکرده؟

واقعاً غیرقابل درک بود.

مدتی بعد، خدمتکار پیر ظرفی حاوی غذا با خود آورد و رو به چانگ گنگ گفت:

"احتمالاً امروز ارباب برمی گردن. خانوم ازشون خواستن زود بیان خونه."

چانگ گنگ متوجه منظورش شد: وقتی ژو بایهه برگشت، باید دوباره نقش مادر و پسر جور را بازی کنند.

سرش را تکان داد و گفت:

"میدونم."

نگاه ثابتش را به ظرف غذا دوخت. ناگهان متوجه تار موی بلند داخلش شد و فوراً دستش را که به سمتش دراز کرده بود برگرداند.

موی خدمتکار پیر که سفید بود. مسلماً این تار موی مشکی و ابریشمی مال او نبود. ژو بایهه هم که برنگشته بود. در خانه، با احتساب خدمتکار روی هم سه نفر زندگی می کردند. اگر موی خدمتکار نیست پس بی شک برای شیو نیانگ است.

چانگ گنگ وسواس عجیب و غریبی داشت... به شدت از مادرش متنفر بود!

می توانست وقتی در خانه ی بغلی ست بی هیچ مشکلی باقی مانده ی برنج غذای بی فویش را بخورد، اما به محض برگشت به خانه، شیو نیانگ دستش به چیزی می خورد کافی بود تا چانگ گنگ سمت آن وسیله نرود.

خدمتکار پیر دلیل این تغییر ناگهانی را می دانست. با احتیاط تار مو را بیرون کشید و با لبخند گفت:

"موی خانوم خیلی اتفاقی افتاده تو سینی، هیچکس به صبحانه تون دست نزده، خیالتون راحت باشه."

چانگ گنگ مودبانه لبخندی به خدمتکار زد:

"مهم نیس، اتفاقاً امروز چند تا سوال برام پیش اومد که از استاد شن بی رسم. صبحانه رو خونه ی بی فو می خورم."

عمر آن ظرف غذا را قبول می کرد.

تمام یادداشت ها و مقاله های روی میز را زیر بغلش زد و شمشیر سنگین آویزان شده از پشت در را برداشت و رفت.

استاد شن آستین هایش را بالا زده بود و داشت در حیاط یک سری زره غراضه را روغن کاری می کرد.

زره ها را افسران و سربازان نیروهای دفاعی شهر فرستاده بودند. افسران شهر 'یانهای' هم که خودشان تعمیرکار و نگهبان

زره مخصوص داشتند. با این حال آن قدر زره برای تعمیر و نگهداری زیاد بود که در مواقعی که وقت تنگ بود، از

تعمیرکارهای محلی هم کمک می خواستند تا بارهایشان را نگه دارند.

تعمیرکارها کسانی بودند که زره‌ها و ماشین‌ها را تعمیر می‌کردند. تمام روز سر و کارشان با پاره‌های آهن بود، عین یک هنرمند. گرچه در دید مردم عادی، تعمیرکارها آنچنان فرقی با پیرایشگرها و ناخن‌کارها نداشتند. این شغل متعلق به قشر پایین دست جامعه بود. با اینکه درآمد بخور و نمیری داشت، کار تخصصی‌ای به شمار نمی‌آمد.

استاد شن دانشمند بود؛ هیچ‌کس هم دلیل این سرگرمی‌های دور از ذهن او را نمی‌دانست. نه تنها در اوقات بیکاری‌ش با آن دو نفر سر و کله می‌زد، بلکه از تمام استعدادهایش هم بی‌پرده پول درمی‌آورد و همینطور چهره‌ی فرهیخته و اتوکشیده‌ی خود را کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌کرد.

اما شن شیلیو -که اتفاقاً رویای نوجوانان هم شده بود- تنها کاری که درش مهارت داشت، انداختن پاهای کشیده‌اش روی هم بود.

گاهاً هم روی درگاه می‌نشست و تکیه می‌زد، انگار هیچ استخوانی در بدنش وجود ندارد. همیشه هم یک کاسه‌ی خالی دارو در کنارش جای خوش کرده بود که بعد از خوردنش حوصله‌ی تمیز کردنش را هم نداشت.

شیلیو پشتش را کشی داد و دستش را برای چانگ گنگ تکان ضعیفی داد:

"پسرم، برو اون بطری شراب منو بیار."

استاد شن که دستانش غرق در روغن ماشین و چهره‌اش غرق در عرق بود، به چانگ گنگ گفت:

"اونو ولش کن، غذا خوردی؟"

چانگ گنگ: "نه هنوز."

استاد شیلیو سرش را چرخاند و به شیلیو پرید:

"از صبح که پاشدی نشستی اونجا منتظری برات غذا بیارن! چرا پا نمیشی خودت کمک کنی؟ برو برنجو پاک کن یکم فرنی بذار!"

شن شیلیو سرش را خم کرد و به قدر کافی ناشنوایی خود را به نمایش گذاشت و به آرامی پرسید:

"ها؟ چی؟"

"بذارین من انجامش بدم."

چانگ گنگ دیگر به این مکالمه عادت کرده بود... "کدوم برنج رو پاک کنم؟"

این بار شن شیلیو واضحاً شنید و ابروان بلندش را بالا انداخت و به استاد شن گفت:

"از بچه کار نکش، چرا خودت پاک نمیکنی؟"

استاد شن که معمولاً آرام و متین بود، برنامه‌ی هرروزش شده بود از کوره در رفتن از دست شن شیلیو.

عصبانیت در صورتش موج می‌زد:

"مگه قرار نبود نوبتی باشه؟ گیریم نمیتونی بشنوی، چرا دیگه سر حرف خودت وای نمیستی؟"

شن شیلیو باز هم به همان حقه‌ی معمولش برگشت؛ باز هم 'توانست بشنود' و پرسید:

"این چی می‌گه؟"

خیلی هم باور کردند!

چانگ گنگ: "..."

واقعاً ناشنوا بودن راحت بود.

"گفت... "چانگ گنگ سرش را خم کرد و گیر نگاه بازیگوش شیلیو افتاد، رویای دیشبش جلوی چشمش آمد. ناگهان فهمید آن قدر هم بی‌تاثیر نبود.

گلوی چانگ گنگ ناگهان کمی خشک شد، سعی کرد افکارش را جمع و جور کند و با چهره‌ای عاری از هر حسی گفت:

"شما بشینین، سر صبحی بازی درنارین."

امروز شن شیلیو فرصت نوشیدن هیچ نوشیدنی‌ای را نداشت. با ته مانده‌ای از وجودش که هنوز مست نشده بود لبخند زد و دست چانگ گنگ را گرفت تا نیروی ایستادنش را از او قرض کند و سر پسرک را بلافاصله داخل آشپزخانه کشید.

واقعاً حاضر بود کار کند! از ارباب شیلیو بعید بود صد سال بخواهد دست به کار بزند؛ تقریباً به بعیدی شکوفه‌دادن درخت آهن.

چانگ گنگ اینطور باعجله به دنبالش افتاده بود تا تنها نظاره‌گر مشت‌های پر از برنجش که با بی‌دقتی پر شده بودند، پرت کردنشان در قابلمه، ریختن مقدار زیادی آب در آن و به همه ور پاچیدن قطرات کوچک آب بود. سپس کمرش را خم کرد تا با دو انگشتش محتویات داخل قابلمه را برای ثانیه‌ای هم بزند و انگشتانش را بیرون بکشد و با تکانی شدید آب را از روی آنها پاک کند و سپس خبر دهد:

"اینم نوبت من، شن یی بیا بقیه‌شو درست کن نوبت توئه."

استاد شن: "..."

شن شیلیو بطری شراب را از روی میز برداشت، سرش را عقب انداخت و جرعه‌ای نوشید. تک تک حرکاتش مو به مو دقیق و به جا بودند، مانند حرکت ابرها و جاری شدن آب....گاهی چانگ گنگ شک می‌کرد که اصلاً تمام این قضیه‌ی کوری تنها یک بازی بوده‌باشد.

استاد شن که دیگر شکست را قبول کرده بود، دیگر با او جر و بحث نمی‌کرد. دست‌هایش را با ساپونین<sup>۱</sup> شست و با عجله به سمت آشپزخانه رفت، صبحانه‌شان را گرم و کثیف‌کاری‌های باقی‌مانده‌ای که شیلیو به راه انداخته بود تمیز کرد. چانگ گنگ یادداشت‌هایی که امروز صبح نوشته بود را بیرون آورد و آن‌ها را به او نشان داد. بعد از آنکه شن یی نظراتش را درباره‌ی نوشته‌ها گفت، چانگ گنگ آن‌ها را درون کوره‌ی اجاق ریخت تا کمک کند آتش شعله بگیرد. استاد شن گفت:

"دست‌خطت چقدر بهتر شده. خیلی واسش تمرین کردی، نه؟ میبینم که داری از رو دست‌خط فرماندهی مرزبان گویون تقلید می‌کنی؟"

چانگ گنگ: "بله."

شیلیو که با تنبلی گوشه‌ای لم داده بود، با شنیدن این جمله ناگهان سرش را بالا آورد. چهره‌اش حالت بسیار عجیبی داشت. شیلیو نگاهش نکرد:

"فرماندهی مرزبان از پونزده سالگی ارتش رو بدست گرفت، اولین جنگش به یه پیروزی باشکوه منتهی شد. تو هفده سالگی فرمانده شد و به فرمان امپراطور به لشکر غربی ملحق شد. وقتی از مرز شهر شیلیانگ رد می‌شد، باقی‌مونده‌های تاریخی مردم باستان رو دید. وقتی دید آثار کشاورزای سلسله‌های قدیمی با وجود گذشت هزاران سال هنوز اونجان، تحت تاثیر قرار گرفت. با کلی احساس نوشت: "نوشتنشیه یک چیز است، اما آن دسته که می‌خواستند بنویسند و باید مخفیانه یک نسخه از آن را روی لوح‌های سنگی می‌نوشتند-" حالا که دارم فکرشو میکنم، گویون توسط یکی از شناخته‌ترین محققای زمان تعلیم دیده بود...مُو سِن. میشه از حرفاش کلی چیز یاد گرفت. میگم فقط موقع نوشتن خیلی جوون بود، پر از جاه‌طلبی‌های جوونی، غافل از وسعت بهشت و زمین، تجربه‌هاش خیلی جای کار داشتن...اگه میخوای خوشنویسی یاد بگیری یه عالم دست‌نوشته‌ی تاریخی هستن که بتونی ازشون یاد بگیری. چرا نوشته‌های یکی از زمان خودمون رو انتخاب کردی؟"

---

<sup>۱</sup> یک ماده گلیکوزیدیست که از گیاهان مختلف به‌دست آمده و در اثر حرکت دادن آن با آب کف تولید می‌کند.

چانگ گنگ تمام کاغذهایی را که با تمرین خوشنویسی‌اش پر شده بودند جمع کرد و بدون لحظه‌ای تامل آن‌ها را در اجاق گاز ریخت:

"شنیدم میگن عقاب‌های سیاه، زره‌های سیاه، صلیب‌های سیاه - سه جناح اصلی اردوگاه سیاه - به فرماندهی مرزبان سابق هجده قبیله‌ی مغول و ساکت کردن. بعداً دانشون دست مرزبان جوان که مردم مناطق غربی رو مجبور کرد سر تعظیم جلوش فرود بیان. نه که از کلماتش خوشم بیاد، فقط می‌خواستم بدونم اون دستی که به سه جناح آهن سیاه فرمان می‌داد، نوشتنش چه شکلی بوده؟"

استاد شن ناخودآگاه با قاشقی که در دست داشت قابلمه را همی زد، انگار چشمانش به جایی دور نگاه می‌کردند. بعد از مدتی به آرامی گفت:

"لقب فرماندهی مرزبان گوئه، اسم کوچکشم یون، بهش گو زی شی هم می‌گن، تنها پسر اولین شاهدخت و مرزبان سابق. والدینش وقتی خیلی بچه بود از دنیا رفتن. امپراطور هم دلش براش سوخت و آوردش تو قصر بزرگش کرد. حتی بهش مقام سلطنتی هم داد.

باید مرفه تو قصر زندگی می‌کرد، ولی باز انگار مجبور بود پاشه بره مناطق غربی که شن بخوره. حالا قهرمان باشه یا نباشه، من که فکر میکنم عقل تو کلهش نیست."

استاد شن بلوز سفیدی پوشیده بود. یقه‌ی لباسش به روغن ماشین آغشته و پیش‌بندی به تن داشت. هیچ خانمی در این خانه وجود نداشت، این دو برادر باهم زندگی می‌کردند و یکی از دیگری بدتر بودند. هیچکس نمی‌دانست اصلاً آن پیش‌بند تا به حال شسته شده‌بود یا نه چون دیگر رنگ اصلی‌اش معلوم نبود؛ خلاصه که پوشیدن همچین چیزی زشت محسوب بود. چهره‌اش ولی به خوبی تعریف شده‌بود.

دماغی سر بالا داشت، وقتی می‌خندید یا حرف می‌زد چهره‌اش پراپهت و خونسرد بود. پلک‌هایش به آرامی لرزیدند و شروع کرد به لو دادن:

"از وقتی مرزبان سابق از دنیا رفت، دستاوردای بزرگ گردان آهنین اون بالایا رو دچار ترس و شک کرد، تازه توی تالار قصر هم به خاطر مسائل بی اهمیت داد و بیداد راه افتاده بو-"

شلیو که تا آن لحظه کلمه‌ای حرف نزده بود حرفش را قطع کرد:

"شن بی."

دو نفری که در دو طرف میز نشسته بودند هم زمان به او نگاه کردند. شلیو زل زده بود به تار عنکبوت روی چارچوب در.

هیچ اثری از الکل در صورت شیلیو نبود، هرچه بیش‌تر مست می‌کرد صورتش رنگ‌پریده‌تر می‌شد. حس در چشمانش به‌قدری کم بود که به زحمت می‌شد متوجه‌شان شد.

صدایش را پایین آورد:

"مزخرف گفتن و تمومش کن."

برادران خاندان شن معمولاً آنقدرها به ادب اهمیت نمی‌دادند. برادر کوچک‌تر به بزرگ‌ترش بی‌احترامی می‌کرد، و برادر بزرگ‌تر تمام خواسته‌های برادر کوچک‌ترش را برآورده می‌کرد. هر روز صبح تا شب با هم کل‌کل می‌کردند، ولی رابطه‌شان هنوز خیلی خوب بود.

چانگ گنگ هرگز چنین لحن جدی‌ای از شیلیو نشنیده بود.

ذاتاً حساس بود؛ از اینکه کاملاً این وضعیت را درک نکرده بود اخم غلیظی بر پیشانی‌اش نشست.

فک شن یی کمی فشرده شد. با فهمیدن اینکه چانگ گنگ داشت براندازش می‌کرد، ناخودآگاه احساساتش را در اختیار گرفت و لبخند زد:

"یکم زیاده‌روی کردم - ولی حرفای توهین‌آمیز به تالار امپراطوری به درد گپ و گفتِ بعدِ شام می‌خوره، مگه نه؟ همینجوری داشتم برای خودم نظر می‌دادم."

چانگ گنگ می‌توانست جوِ ناجورِ حاکم را حس کند، هوشمندانه بحث را عوض کرد و پرسید:

"تو این ده سال که شمالی‌ها به لشکر غربی اعزام شدن، کی مسئول گردان آهنین سیاه بوده؟"

شن یی جواب داد:

"هیچکس. بعد از اعزام شمالی‌ها اردوگاه گردان آهنین سیاه سوت و کور شد: بعضیا رفتن، بعضیا مُردن، بعضی از کهنه سربازای ارتش هم ناامید شدن. بیشتر از ده سال بعد، سربازای اون سال به نسل جدید تغییر پیدا کردن، تجهیزات و چرخ‌دنده‌ها که چندین سال بود تعویض نشده بودن، همه یا زنگ زدن یا شکستن.

چند سال پیش، غربی‌ها شورش کردن، تالار امپراطوری چاره‌ای نداشت جز اینکه به فرماندهیِ مرزبان اجازه بده امتحانی این ماموریت و دست‌بگیره، و اردوگاه آهنین سیاه و دوباره سرپا کنه.

حالا که حرف دست گرفتن گردان آهنین سیاه بوسیله‌ی سردار گو شد، بهتره بگیم که اون بازم شانس آموزش دادن گروه نخبه‌ها تو غرب رو داشت. اگه فرصتشو داری، بهتره دستخط الانشو یاد بگیری."



چانگ گنگ میبھوت شد:

"استاد شن دستخط سالای اخیر مرزبان رو دیدن؟"

شن بی خندید و در حالی که بخار سفید روی قابلمه را کنار می زد گفت:

"خیلی کمیابه ولی یکی دو صفحه ای تو بازار هست، همه هم ادعا دارن که معتبر و اصله. حالا راست و دروغشو نمیدونم."

ظرف ها را روی میز گذاشت. چانگ گنگ هم از روی ادب همیشگی اش بلند شد تا کمک کند. کاسه ی فرنی به دست از جلوی شیلیو رد شد که او خودش را به چانگ گنگ رساند و دستش را روی شانه اش گذاشت.

چانگ گنگ سریع تر از حالت عادی رشد کرده و قدش بلند تر از همسن و سالان خودش بود. گرچه آنچنان استخوان بندی و عضله ای نداشت، اما قدش به بی فوی جوانش رسیده بود، پس تنها کافی بود سرش را کمی بالا بگیرد تا بتواند مستقیم در چشم های شیلیو نگاه کند.

شیلیو به واقع چشم هایی شبیه به شکوفه ی هلو داشت، تنها زمانی که نگاهش ثابت نبود می توان متوجه شد، چون به محض تمرکز نگاهش، مردمک چشمانش یک جفت پرتگاه سیاه بی پایان به نظر می رسیدند، گویی در عمق ابری سیاه بودی که نمی توانستی پایین را نگاه کنی.

قلب چانگ گنگ ایستاد، صدایش را پایین آورد و عمداً از ضمیری که معمولاً از آن استفاده ای نمی کرد، استفاده کرد:

"بی فو چی شده؟"

شیلیو عادی جواب داد:

"بچه ها باید خوش بگذرونن، نرو کل روز فکر کن که قهرمان بشی، تا حالا کدوم قهرمانی عاقبت به خیر شده؟ کل چیزی که نیاز داری غذائه و میز و سقف بالا سر، به زندگی بی دغدغه بهترین نوع زندگیه، یکم بی پولی و خراب کردن کارا چیزایی نیستن که بیخیالشون بشی."

مسخره بازی های شن شیلیو روزمره شده بود، به ندرت حرف حساب شده ای می زد، ولی زمانی که زد، مانند آب یخی بود که روی سر چانگ گنگ ریخته شد.

شیلیو یک نابینای ناشنوا بود. قطعاً هیچ برنامه ای برای زندگی خود نداشت، هیچ اراده ای هم نداشت. ولی چطور ممکن بود یک نوجوان به حرف های دلسرد کننده اش گوش کند؟

چانگ گنگ کمی از درون ناراحت بود، حس کرد به دید تحقیر به او نگاه شده. با آزرده‌گی فکر کرد:

“یکی مثل تو از صبح تا شب ول می‌گرده و ریخت و پاش می‌کنه. پس فردا کی قراره شکمتو سیر کنه یا لباس بهت بپوشونه؟ انگار همین‌قدر همه‌چی آسون و کشکویه!”

دست شیلیو روی شانهاش را نادیده گرفت و بی هدف جواب داد:

“تکون نخور. مراقب باش جاییت نسوزه، کاسه‌ی فرنی داغه.”